

درباره زندگی شهید آتش نشان، امیر فخریان و تعبیر رؤیای پدرش

# پرواز از میان آتش



زینب فخریان، دختر ۷ ساله شهید

صفایی، صدر امادرش می‌گفت از رضا چیزی در خاطرش نیست. شوکه و مبهوت گوشه‌ای نشسته بود و تلاش می‌کرد از پسر بزرگش، رضا فخریان، آتش نشانی که یک شب از مرگش گذشته بود. خاطره‌ای به یادیاورد ولی نمی‌شد. چیزی نبود. می‌گفت می‌داند که پسرش دیگر نیست و باید با آن کنار بیاید ولی آن لحظه نمی‌توانست.

پدر چند ماه پیش از حادثه، خواب دیده بود به او می‌گویند «پدر شهید». آن زمان در دلش گمان برد که شاید این خواب، اشاره‌ای به پسر کوچک‌ترش باشد. اما پس از آن واقعه جان سوز دریافت که این رؤیا درباره رضابوده است. او که غم خود را در برابر مصیت امام حسین<sup>(ع)</sup> ویاران باوپیش ناچیز می‌شمارد. این روزها بغض می‌کند و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اما بغضش را فرمی خورد و با همه دردی که در قلبش دارد، لبخندی بر لب می‌نشاند.

همسر شهید آنقدر آرام و صبور بود که کمتر کسی می‌توانست غم عمیق درونش را بیند. او از همان روزی که رضاشغل آتش نشانی را منتخب کرده بود، این واقعیت را بذریغه بود که هر بار خدا حافظی. ممکن است آخرین بار باشد. اما همیشه با توكل به خدا و خواندن آیات قرآن، آرامش ازین دودختر شهید رضافخریان فقط دختر بزرگش روی تابوت پدر توanst گریه کند. دختر کوچک ترش بغل مادر بود و انگشتانش رامی خورد.

ازین دودختر شهید رضافخریان فقط دختر بزرگش روی تابوت پدر توanst گریه کند. دختر کوچک ترش بغل مادر بود و انگشتانش رامی خورد. وقتی خبر شهادت آمد، همه در مهمانی بودند. دور سفره، کنار بزرگ تراها. کسی گوشی تلفن دستش نبود و از حادثه خبر نداشت.

## خواب شهادتش را دیده بودم

احمدآقا پدر شهید رضافخریان، سریاز که نه کارجی به ها و بازنشسته از اتش است. دوازده سال از عمرش را در مرزاها برای محافظت از این سرزمین گذرانده است؛ هشت سال، تمام جنگ و چهار سال در وضعیت نه جنگ نه صلح، اما همیشه در حال پاسداری بوده است. او که خود را می‌خاطری خود را می‌خود و دلهره زندگی کرده، حالا از پسری می‌گوید که راه پدر را داده است. امانه باصلاح، که با این واقعه کوچک ترین فرزندم بود. می‌خواست به از اتش برود. اماته دلم راضی نبود. می‌دانستم اگر وارد از اتش شود، مثل خودم مجبور است دوری از خانواده را تحمل کند و در شهرهای مختلف ساکن شود. دوست داشتم پسرانم در همین حرفة شد. در هیات، شغل آتش نشانی را منتخب کرد و در این حرفه شد. از اموی پرسیم آتش نشانی هم خطرات خودش را دارد. از اینکه اتفاقی برایش بیفتد، ترسی نداشتید؟

چشمانتش غرق در اشک می‌شود و فضامیه مان سکوت سنگین او، احمدآقا بغض گلو و اشک چشمانتش را بالبخندی که بر لب می‌نشاند، پنهان می‌کند. پدر، با وجود اعتماد به روحیه سخت کوش و بی باک پسرش، در هر مأموریت دلش می‌لرزید؛ ترسی که تنها پدران می‌فهمند. برای همین، همیشه برای عاقبت به خیری اش دعایم کرد.

احمدآقا باینجایی صحبت که می‌رسد. می‌گوید: رضابی غل و غش بود، ساده و روبراست. ماه‌ها پیش از شهادتش، خواب دیدم که به من می‌گویند «پدر شهید». نمی‌دانم چرا. فکر می‌کرم شاید کوچک ترین پسرم ممکن است به شهادت برسد. اما خوابها تکراری شدند و من تعییرش رانمی دانستم. تا اینکه روز جمعه، خوابی تعییر شد.

اونگاهی به جمع خانواده می‌کند و سپس چشمانتش بر قاب عکس رضامی افتد. نمی‌دانم زیر لب چه می‌گوید؛ فقط اشک‌های حلقه‌زده در چشمانتش رامی بینم که بانفسی عصیق، صدایش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: آن روز جمعه، قرار بود مثل همیشه جمع خانوادگی برقرار باشد. به رضا گفت: توهم بیا. گفت: شیفت هستم. به عروسی گفت: رضانه نیست. حداقل شما باید همه دورهم چم بودیم. سفره که پهن شد. دادم و سرمه ناگهان از خانه بیرون زدند. با خودم گفتم: حتماً نامه یا کاری دارند. وقتی برگشتند، هیچ خنده‌ای روی لب هایشان نبود. فهمیدم اتفاقی افتاده است. داماد گفت: رضاد چار حادثه شده؛ بیایید برویم بیمارستان. پرسیدم: رضاجه شده؟ حادثه‌ای پیش آمده؟ در همان حال، لرزش لب‌های پسرم را دیدم و ماجرای همیدم.

سکوت سنگینی بر فضاهایم می‌شود. دوباره احمدآقا ساست و اشک‌های حلقه‌زده در چشمانتش، رضانایا تن او بود و رفاقت این دو تحمل این فراق را برای پدر ساخت ترکده است. دوباره به مبالغه‌زده می‌زنندوی گوید: یادم می‌آید که نمی‌توانستم حرف بزنم. بالاخره چهار بار نام امام حسین<sup>(ع)</sup> را فریاد زدم و آرام گرفتم. هر وقت قلبم از رفت رضاد رمی‌گیرد. این حدیث امام رضا<sup>(ع)</sup> را با خودم زمزمه می‌کنم. هرگاه خواستید گریه کنید. بر جم حسین<sup>(ع)</sup> بگریبد.

«کسی که خوب زندگی کند به پایان خوبی می‌رسد. پایان زندگی رضا شهادت بود.» احمدآقا این جمله رامی گوید و باری گرما را می‌همه مان سکوت پراحساس خود می‌کند.

## عکس مراسم شهادتش را گرفته بود

درسکوت خانه فخریان، این بارنوبت همسر شهید است که حرف بزند. صدایش آرام. اما آنکه از صدای است و در هر کلمه اش دنیایی از ایثار و عشق نهفته. او از روزهایی می‌گوید که رضا هنوز آتش نشان نبود و زمانی که این راه را منتخب کرد، از همان روز که نگرانی، میهمان همیشگی دلش شد. با اینکه چندان می‌باشد گفت و گوندارد به رسمنم میهمان نوازی در کنار مان می‌نشیند و این چنین از گذشته برایمان روایت می‌کند. هر بار که رضابه مأموریت می‌رفت، با خواندن آیت الکری و دعا، او را بر درقه می‌کرد. همیشه ترس داشتم: همیشه دغدغه، چندبار در مأموریت ها سوخته بود و ماخوب می‌دانستیم کارش چقدر پر خطر است. حتی عکسش را گرفته بود و به شوخی می‌گفت «اگر شهید شدم، این را بایم بگذارم!» همیشه این را به من می‌گفت که «سالم می‌روم. امام‌علوم نیست سالم برگردم.» این جملات بارها تکرار شده بود. اما فکر راهنم نمی‌کرد که برود و دیگر بزند. او ادامه می‌دهد: روز حادثه، وقتی چهره برادر شوهرم را دیدم، پرسیدم چه شده. گفت «برای دوست اتفاقی افتاده.» اما قبل این می‌دانست که این دوست، کسی نیست جز رضا. بی وقفه به اوزنگ می‌زدم. اما جوابی نبود. دوباره و دوباره... اما تمام تماس هایم بی پاسخ می‌ماند.

همسر شهید رضافخریان با صبر و متناسبی ستودنی سخن می‌گوید. او دوست دارد، فرزندانش بداند پدرشان قهرمانی بود که جانش را برای نجات دیگران کف داشت و رفت. اما سخت ترین بخش ماجرا، چگونه خبر دادن این اتفاق به کوکان او بود. او در این باره می‌گوید: دختر بزرگ‌نم، زینب، که هفت سال دارد، در هیئت ها بزرگ شده و با مفهوم ایثار و شهادت خوگرفته است. وقتی به او گفتم بایا رضاشهد شده. اول قبول نمی‌کرد. باتوجه می‌گفت «من به بایان زدم، بامن حرف زداج را کی می‌گویید؟» درنهایت آن قدر را او صحبت کردیم که کم توانست ماجرا را بپذیرد. هر چند هنوز هم گاهی انکار می‌کند و چشم به راه برگشت پدرش است. و در بیان سخن از رقیه، دختر کوچک خانواده است که به اقتضای سنش هنوز عمق این فقدان بزرگ را درک نکرده است.

